

خدا جون سلام به روی ماهت...

هتل پنج بلوط ۲:
مهمان سلطنتی



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

کھتل پنچ بلوٹ

مہمان سلطنتی

نویسنده: کلی جرج | تصویرگر: استفانی گرگن | مترجم: زینب خامہ یار

سرشناسه: جورج، کلی، ۱۹۸۳ - م. 1983, George, K. (Kallie),
عنوان و نام پدیدآور: مهمان سلطنتی / نویسنده کلی جرج؛ تصویرگر استفانی گرگن؛ مترجم زینب خامه‌یار
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۲۱ ص.؛ محور (رنگی)؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شایک: دوره: ۵-۴۸۵-۶۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۱؛ ۱-۵۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The greatest gift, c 2017
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, American -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: گرگن، استفانی، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Graegin, Stephanie
شناسه‌ی افزوده: خامه‌یار، زینب، ۱۳۶۷ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ م۹/۳۶ و PS۳۶۰۶
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۶۴۱۳۸
۷۰۹۷۲۰۱



انتشارات پرتقال
هتل پنج بلوط ۲: مهمان سلطنتی
نویسنده: کلی جرج
تصویرگر: استفانی گرگن
مترجم: زینب خامه‌یار
ویراستار: فاطمه فدایی حسین
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سندس حمیدیان - شهرزاد شاه‌حسینی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شایک: ۱-۵۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۱
نوبت چاپ: اول - ۹۸
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: پرسیکا
صحافی: تیرگان
قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به ویکی

ک.ج.

تقدیم به تریسا و سوفیا

ا.گ.

تقدیم به همسر صبور و مهربانم

ز.خ



فهرست

- ۹ .۱. خواب زمستانی در هتل دل‌گشا
- ۱۶ .۲. شام بابا اسلامیر
- ۲۵ .۳. خرگوشی از خانواده‌ی سلطنتی
- ۳۳ .۴. کرامیل پنیری
- ۴۲ .۵. مسابقه‌ی مجسمه‌های برفی
- ۵۱ .۶. جلسه‌ی صبحگاهی
- ۵۵ .۷. یک گوزن پشت در هتل
- ۶۳ .۸. خواب‌گردهای خال‌مخالی
- ۷۰ .۹. سایه‌ای توی انباری
- ۷۶ .۱۰. خانه‌ی هود
- ۸۵ .۱۱. بخوربخورِ نصف‌شبی
- ۹۵ .۱۲. بهترین هدیه
- ۹۹ .۱۳. سورتمه‌ای که توی برف گیر کرده بود
- ۱۰۴ .۱۴. پیش به سوی عملیات نجات!
- ۱۱۱ .۱۵. چاشتِ بابا برایت‌آیز





خواب زمستانی در هتل دل گشا

بیرون هتل دل گشا برف نرم نرم می بارید. برف کم جانی بود؛ از آن برف‌هایی که طول می کشد تا روی زمین بنشینند. مونا موشه به دسته‌ی جاروی قاصدکی‌اش تکیه داده بود و داشت از پنجره‌ی کوچک سالن جشن بیرون را تماشا می کرد. آن قدر همه جا ساکت بود که می توانست صدای نشستندانه‌های برف روی زمین را بشنود.



جشن شام بابا اسلامپرا بالاخره تمام شده بود. مهمان‌ها غذاهایشان را خورده بودند، کلی موسیقی و آواز اجرا شده بود و آقای دل گشا به همه هدیه داده بود؛ بالش‌های کوچکی که از برگ گیاهان خوشبویی مثل اسطوخودوس پُر شده بودند؛ چون او دلش می خواست مهمان‌هایی که به خواب زمستانی می روند تا بهار راحت بخوابند.

حالا همه شان خوابیده بودند؛ موش خرماها، چندتا وزغ و لاک پشت و کفشدوزک و تعداد زیادی سنجاب راه راه که دیگر اثری از هیچ کدامشان نبود.

حتی خانم و آقای هیگینزِ خارپشت هم به خواب زمستانی رفته بودند. خانم هیگینز، خانه‌دار هتل بود و آقای هیگینز، باغبان. دیگر نیازی به آن‌ها نبود، چون فقط چندتا مهمان معمولی، که زمستان‌ها نمی‌خوابیدند، توی هتل اتاق گرفته بودند. بیشتر حیوانات جنگلِ فِرِن‌وود، هم آن‌هایی که زمستان‌ها می‌خوابیدند و هم آن‌هایی که نمی‌خوابیدند، توی خانه‌هایشان می‌ماندند.

هتل دل‌گشا حالا دیگر خانه‌ی مونا بود و او آن‌جا را دوست داشت؛ از قلب حک‌شده روی در ورودی و ایوان خیال‌روی شاخه‌های بالایی تا دوستان جدیدش تیلی، سنجاب موقرمز خدمتکار و سیپل، پرستوی آوازخوان.

تیلی می‌گفت همیشه فصل زمستان خیلی حوصله‌ی آدم سر می‌رود، ولی مونا برایش فرقی نداشت. چند ماه پیش، یک روز پاییزی، مونا وحشت‌زده و سرتا دم خیس آب رسیده بود این‌جا و بعدش خدمتکار هتل شده بود. ولی توی این مدت توانسته بود هتل را از شر گرگ‌ها نجات دهد و باعث شده بود گزارش خیلی خوبی درباره‌ی هتل توی روزنامه‌ی کاج چاپ شود. هم به خودش افتخار می‌کرد، هم خوشحال بود که زمستان امسال سرپناهی دارد و می‌تواند روی اجاق بلوط برشته درست کند.

از آشپزخانه بوی بلوط برشته می‌آمد و مونا از طبقه‌ی بالا بوی اشتهابرانگیزش را حس می‌کرد. قرار بود جشن کوچکی جداگانه مخصوص کارکنان هتل برگزار شود و مونا برای آن جشن لحظه‌شماری می‌کرد.

شکم‌ش به قاروقور افتاده بود، ولی محل نگذاشت و برگشت سراغ کارش. تمام نخ‌های کاموایی را که از دور کادوها باز شده بودند جارو زد و ریخت توی سبد زباله. نخ‌ها باز هم قابل استفاده بودند، برای همین باید آن‌ها را می‌برد انباری. ولی سبد خیلی سنگین شده بود و مونا نمی‌توانست بلندش کند. باید از تیلی کمک می‌خواست.

مونا داشت از سالن جشن بیرون می‌آمد تا سنجاب موقرمز را پیدا کند که یکهو از دالان صدایی شنید.

«اوه، سایه، چی گفتی؟ بله حتماً!» صدا یک لحظه قطع شد. بعدش صدای قورت دادن، ملچ‌ملوچ کردن و به‌به گفتن آمد.

مونا صدا را شناخت. صدای آقای گیبسون بود، یکی از موش‌خرماهای مهمان. او که الان باید توی رختخوابش می‌بود. پس این‌جا چه کار می‌کرد؟! مونا از سالن جشن بیرون آمد و او را دید که ایستاده بود و زل زده بود به سایه‌ی خودش روی دیوار.

مونا پرسید: «آقای گیبسون، چیزی لازم دارین؟»

آقای موش‌خرما رویش را برگرداند و گفت: «اوه! مهمونی تموم شد؟» توی یک پنجاه‌اش یک بالیش خوشبو و توی پنجاهی دیگرش یک فنجان گرفته بود. بینی‌اش از خوردن عسل، بژاق و چسبناک شده بود.

مونا گفت: «بله، خیلی وقته تموم شده. ولی اگه هنوز گرسنه‌تونه، فکر کنم بتونم به چیزی واسه خوردن پیدا کنم.» مونا می‌دانست خیلی مهم است حیواناتی که به خواب زمستانی می‌روند خوب غذا بخورند.

آقای موش‌خرما گفت: «لطف داری. کارکنان هتل دل‌گشا همیشه به فکر مهمون‌ها هستن.» بالیش را، که پُر از اسطوخودوس بود، تکان داد و گفت: «شما حتی به ما هدیه هم دادین.» بعد دستش را به شکمش زد و ادامه داد: «خیلی ممنون، من سپرم. حتی سایه‌م هم سپره.» نخودی خندید و بعد خمیازه‌ی گنده‌ای کشید. چند لحظه بعد مونا متوجه شد آقای موش‌خرما همان‌طوری سرپا خوابش برده!

مونا لبخندی زد و جارویش را به دیوار تکیه داد. او را آرام صدا کرد و گفت: «بیاین، کمکتون می‌کنم برگردین تو رختخوابتون.»

آقای گیبسون جواب داد: «اوه، خیلی خیلی لطف می‌کنی.»

موش‌خرما تلوتلوخوران پشت سر مونا راه افتاد. از دالان بیرون رفتند، از سالن ورودی رد شدند و رسیدند به راه‌پله. آقای موش‌خرما هی با خودش می‌گفت: «اوه، سایه، تو هم بیا دیگه. جا واسه هر دو تامون هست.»

توی راه‌پله، که با نور کرم‌های شب‌تاب روشن شده بود، سایه‌ی موش خرما و مونا دنبالشان روی دیوار از پله‌ها پایین می‌رفت. مونا و آقای گیبسون پایین و پایین‌تر رفتند. از کنار آشپزخانه، رختشوی‌خانه و اتاق خواب کارکنان گذشتند تا رسیدند به اتاق‌های زیرزمین که لابه‌لای ریشه‌های هتل دل‌گشا ساخته شده بودند.

دالان آن‌جا تاریک‌تر و زمینش خاکی و سرد بود. بادخور مخصوصی درست کرده بودند تا هوای بیرون توی زیرزمین جریان پیدا کند و دمای هوای اتاق‌ها تنظیم شود. اگر زیادی سرد می‌شد، مهمان‌ها نمی‌توانستند خوب بخوابند. اگر خیلی گرم می‌شد، فکر می‌کردند بهار شده و زود از خواب بیدار می‌شدند. هیچ‌کس بیدار نبود. همه جور صدای خُرُوْف، از جیرجیر حیوانات کوچک تا خُرُناس‌های گوش‌خراش حیوانات بزرگ‌تر، توی راهرو پیچیده بود. مونا آقای گیبسون را بُرد تا ته دالان، از انباری گذشتند و به درهای کوچک و بزرگی رسیدند که همه‌شان بسته بودند. به دستگیره‌ی تمام درها تابلوی کوچکی آویزان بود که رویشان نوشته بود: **لطفاً تا بهار مزاحم نشوید.**

ولی تابلوی دستگیره‌ی اتاق آقای گیبسون پشت‌ورو شده بود و رویش نوشته بود: **بیدارم. لطفاً اتاقم را تمیز کنید.** مونا او را بُرد توی اتاق.

نور ملایم یک فانوس اتاق را روشن کرده بود. اتاق وسایل تزئینی زیادی نداشت، فقط روی دیوار چندتا عکس دیده می‌شد؛ عکس چند حیوان که خوابیده بودند. مثل بقیه‌ی اتاق‌های مخصوص خواب زمستانی، توی این اتاق هم رختخواب بیشتر فضا را گرفته بود. رختخواب مخصوص موش خرماها را از علف‌های خشک خوشبو درست می‌کردند.



آقای گیبسون همین‌طور که داشت خمیازه می‌کشید و کراواتش را باز می‌کرد، گفت: «ممنونم.» بعد روی رختخواب دراز کشید و فوری خوابش بُرد. مونا آهسته گفت: «خواهش می‌کنم. خواب زمستونی مبارک، آقای گیبسون. خوب بخوابین.»

مونا فانوس را برداشت. داشت از اتاق می‌رفت بیرون که بکهو آقای موش خرما بلند شد و صاف نشست روی رختخوابش.

داد زد: «سایه!»

مونا از جا پرید.

گوش‌های موش خرما سیخ شده بود و چشم‌هایش داشت از جا بیرون می‌زد. مونا گفت: «آقای گیبسون، چی شده؟»

ولی انگار او صدای مونا را نشنید. پنجه‌هایش را توی هوا تکان داد و دوباره داد زد: «سایه!» هیچ سایه‌ای در کار نبود، ولی آقای گیبسون همین‌طور داد می‌زد: «سایه، اوه، سایه. این بدشگونه. این بد... بد...»

مونا با این‌که قلبش داشت تندتند می‌زد، سعی کرد یواش حرف بزند. «منظورتون چیه؟ چی بدشگونه، آقای گیبسون؟»

موش خرما که معلوم نبود دارد جواب مونا را می‌دهد یا هنوز با سایه‌ی نامرئی‌اش حرف می‌زند، گفت: «خطر! خطر تو راهه. بیرون کمین کرده و یواش یواش می‌آد تو.»

مونا، که قلبش بدجوری به تاپ‌تاپ افتاده بود، دوباره پرسید: «منظورتون چیه؟»

ولی آقای گیبسون جواب نداد.

و بعد از یک مکث طولانی دوباره روی رختخواب ولو شد. یکریز زیر لب می‌گفت: «سایه، سایه، سایه.» ولی دیگر ترس و لرزی توی صدایش نبود. بعد از یک خمیازه‌ی خیلی کش‌دار، پتو را کشید روی خودش، چشم‌هایش را بست و صدای خرُوفش بلند شد.

دُم مونا داشت می‌لرزید. پاورچین‌پاورچین از اتاق آمد بیرون، در را یواش پشت سرش بست و تابلوی روی دستگیره را پشت‌ورو کرد. اتاق آقای گیسون تنها اتاقی بود که روی تابلوی دستگیره‌اش نوشته بود: **لطفاً مرا برای دیدن سایه زودتر بیدار کنید.**^۲

مونا توی دالان نفس عمیقی کشید. با خودش فکر کرد شاید حرف آقای گیسون را زیادی جدی گرفته. امکان نداشت توی هتل خطری آن‌ها را تهدید کند. در هتل دل‌گشا آرام بخوابید، خوب بخورید و شاد باشید. این یکی از شعارهای هتل بود.

با وجود این، مونا تندی رفت تا پیش‌بینی خطرناک و عجیب‌وغریب آقای موش‌خرما را به آقای دل‌گشا بگوید.





شام بابا اسلامبر

مراسم شام بابا اسلامبر مخصوص کارکنان شروع شده بود، برای همین مونا سریع رفت آشپزخانه تا شاید آقای دل‌گشا را آن‌جا پیدا کند و هشدار آقای موش‌خرما را به او بگوید.

ولی همین که پایش را گذاشت توی آشپزخانه، فکر آقای موش‌خرما و پیش‌بینی او از سرش پرید. مونا خبر داشت که قرار است یک مراسم شام مخصوص برگزار شود، ولی اصلاً فکرش را نمی‌کرد که آشپزخانه را با این همه تزئینات زیبا ببیند. رویایی شده بود، شبیه سالن جشن طبقه‌ی بالا.

روی ریشه‌هایی که از سقف بیرون زده بود، بین سبدها و قابلمه‌ها ریشه‌های راج^۳ و بلورهای برف کاغذی آویزان بود. دورتادور کابینت‌های توی دیوار را هم با ریشه‌های راج تزئین کرده بودند. روی دیوار تقویم بزرگی زده بودند که رویش نوشته بود: **روزشمار آمدن بهار** و توی آخرین خانه‌ی تقویم عکس یک گل بهاری دیده می‌شد. با این‌که آشپزخانه پُر بود از بوهای اشتهابرانگیز، ولی روی میز هیچ ظرفی نبود. به‌جایش یک عالم بسته روی هم چیده شده بود. تمام بسته‌ها را با کاغذهای قهوه‌ای کادو کرده بودند و دورشان نخ روشن بسته بودند. حتی سینک ظرفشویی صدفی هم پُر از بسته بود!

همه‌ی کارکنان هتل دور میز جمع شده بودند: خانم پریکلز، خاریشت آشپز؛ ژیل، مسئول پذیرش؛ مگی و موریس، خرگوش‌های رختشوی؛ و البته تیلی و سیپل. آقای دل‌گشا، که یک گورکن بزرگ و صاحب هتل بود، سر میز ایستاده بود. معمولاً کراوات می‌زد و همیشه یک دسته‌کلید از گردنش آویزان بود. ولی امشب نه؛ امشب لباس عجیب‌وغریبی پوشیده بود.



تیلی گفت: «اوه، مونا بالاخره اومدی. بیا بنشین این‌جا! آقای دل‌گشا خیلی خوش‌تیپ شده، نه؟»
 مونا کنار سنجاب موقرمز نشست و درِ گوشه‌ی ازش پرسید: «چرا لباس خوابش رو پوشیده؟»
 تیلی خندید و گفت: «این که لباس خواب نیست، مثلاً لباس بابا اسلامبر رو پوشیده. واقعاً نمی‌دونستی؟!»

مونا سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونستم بابا اسلامبر واقعاً وجود داره. فکر می‌کردم این فقط اسم جشن مخصوص خواب زمستونیه...»
تیلی با تعجب گفت: «اوه، مگه می‌شه؟ پدر و مادرت حتماً بهت گفتن که بابا اسلامبر...» بقیه‌ی حرفش را خورد.

مونا وقتی بچه بود پدر و مادرش را توی طوفان از دست داده بود. تا قبل از این که هتل دل‌گشا را پیدا کند، تمام عمرش را توی جنگل تنها زندگی کرده بود. تیلی هم خانواده‌اش را از دست داده بود، ولی نه توی طوفان؛ یک کایوت^۴ بهشان حمله کرده بود. از آن اتفاق زمان زیادی نمی‌گذشت. مونا و تیلی هر دو تنها بودند.

تیلی پنجه‌ی مونا را آهسته فشار داد و گفت: «اوه، معذرت می‌خوام. خب، بابا اسلامبر...» کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «راستش هیچ‌کس درست نمی‌دونه بابا اسلامبر چه حیوونی بوده. آقای دل‌گشا می‌گه اون گورکن بوده. البته من مطمئن مطمئنم اون سنجاب موقرمز بوده. این رو از مادرم شنیدم.»

مونا پرسید: «کارش چی بوده؟»

«می‌گن اون کسی بوده که به ما حیوون‌ها یه هدیه‌هایی داده. موهای پُرپُشت داده تا گرم بمونیم، شکم‌های بزرگ داده تا بتونیم غذای زیاد توشون ذخیره کنیم و بینی تیز داده تا بتونیم غذاهای زیر برف رو از بوشون پیدا کنیم. در واقع، همه‌ی چیزهایی که واسه گذروندن زمستون لازم داریم بهمون داده. ما هر سال تو هتل دل‌گشا جشن شام بابا اسلامبر رو برگزار می‌کنیم.»

مونا پرسید: «پس غذا کو؟»

تیلی گفت: «اول هدیه‌ها، بعد غذا.»

مونا پرسید: «هدیه‌ها؟»

تیلی جواب داد: «بله، این‌ها همه هدیه‌ست. نگو که نمی‌دونستی! من یه هفته‌ست دارم در موردشون حرف می‌زنم.»

مونا گفت: «فکر می‌کردم منظورت بالیش‌های خوشبوئه.»

تیلی گفت: «همون هدیه‌هایی که به مهمون‌ها دادیم؟ نه بابا. این هدیه‌ها خیلی هیجان‌انگیزن...» تیلی از روی کُپه‌ی هدیه‌ها یکی را برداشت و با کنجکاو تکان داد. ولی دیگر وقت نکرد بیشتر توضیح بدهد، چون آقای دل‌گشا گلپوش را صاف کرد و همه ساکت شدند.

«بابا اسلامبر به ما کمک می‌کنه از روی محبت، تا تو زمستون باشیم آسوده و راحت. ما هم می‌دیم به هم هدیه‌های قشنگ، شادیم تا رسیدن بهار رنگارنگ.» آقای دل‌گشا همیشه این‌طوری صحبت می‌کرد و مونا دیگر داشت به طرز صحبت کردنش عادت می‌کرد. آقای دل‌گشا دست‌هایش را به نشانه‌ی تعارف باز کرد و گفت: «حالا می‌تونین بازشون کنین!» تیلی معطل نکرد. با ذوق و شوق کاغذ بسته‌ای را که توی دستش بود پاره کرد. «اوه! خوراکی محبوب من! کیک بلوط برشته!» به خانم خارپشته که روبه‌رویش نشسته بود گفت: «ممنونم، خانم پریکلز.»

خانم پریکلز هم گفت: «خواهش می‌کنم، عزیز.» او هم مشغول باز کردن هدیه‌ی خودش بود و داشت با یک خارنخ دور یک جعبه را پاره می‌کرد. مونا دید خانم خارپشته یک قاشق از توی جعبه درآورد که از غلاف دانه‌های گیاه ساخته شده بود. خانم پریکلز با خوشحالی گفت: «وای، آقای دل‌گشا، خیلی قشنگه!»

دور میز همگی داشتند هدیه‌هایشان را باز می‌کردند و ذوق می‌کردند و می‌خندیدند.



مگی و موریس یک تکه پوسته‌ی صاف درخت به سیپل هدیه دادند و گفتند: «می‌تونی ترانه‌ها رو روش بنویسی.» سیپل ازشان تشکر کرد. ژیل داشت یک معجون رنگارنگ را مزه‌مزه می‌کرد که ترکیبی از چند جور توت بود و لای برگ پیچیده شده بود. خانم پریکلز بهش گفت: «این یه جور معجون گرمسیریه که دستورش رو یکی از مهمون‌ها بهم داده. یه چیزهایی هم خودم بهش اضافه کردم. ولی الان زیاد نخور. کلی غذا داریم.» همه خوشحال بودند.

تیلی از مونا پرسید: «تو نمی‌خوای هدیه‌ها رو باز کنی؟»
«هدیه‌هام رو؟»

تیلی به چندتا بسته که جلوی مونا روی هم تلنبار شده بودند، اشاره کرد.
«اون‌ها مال توئه.»

مونا باورش نمی‌شد. تا حالا هیچ‌وقت کسی بهش هدیه نداده بود. تا جایی که یادش می‌آمد، تنها هدیه‌ی زندگی‌اش را از آقای دل‌گشا گرفته بود؛ کلید درِ اتاق‌های هتل، که البته آن هم هدیه به حساب نمی‌آمد، چون آن را به دست آورده بود. ولی حالا یک کوه هدیه جلویش بود!
«زود باش! بیا، از این‌یکی شروع کن.» تیلی یک جعبه‌ی کوچک بهش داد که با کاغذ قهوه‌ای کادو شده بود و دورش نخ بسته بودند. تیلی گفت:
«دل تو دلم نیست تا زودتر بازش کنی!»

به هدیه یک تکه پوست درخت چسبانده بودند که رویش نوشته بود: از طرف تیلی و خانم هیگینز. مونا آرام کاغذ دور هدیه را باز کرد. توی جعبه یک پیشبند بود که روی جیب جلویی‌اش یک قلب کوچک کج و معوج دوخته بودند.

تیلی گفت: «با خودم فکر کردم دیگه وقتش شده یه پیشبند اندازه‌ی خودت داشته باشی.» واقعاً راست می‌گفت. پیشبندی که مونا تا حالا می‌بست اندازه‌ی سنجاب‌ها بود، نه موش‌ها. بعضی وقت‌ها پیشبند زیر پایش گیر